

بِسْمِ  
اللَّهِ  
الرَّحْمَنِ  
الرَّحِيمِ



# شماره یک

جیانلوئیجی بوفون  
ماشالہ صفری



# شماره یک

The Number one

جانلویجی بوفون | ماشاله صفری






نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

قیمت/باعرض شرمندگی قیمت را در سایت گلگشت بیابید/

صفحه‌آرایی/گرافیک گلگشت/  
طرح جلد/گرافیک گلگشت/  
ویراستاری و بازخوانی متن/  
بازخوانی نهایی متن/  
نوبت چاپ اول/ ۱۴۰۰/  
تیراژ/ ۱۰۰۰ جلد/  
شابک/ ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۸۹-۳۹-۳

تلفن : ۳۳۹۸۲۸۸۸ {+۹۸۲۱}  
۹۲۱۳۹۰۲۲۵۰ {+۹۸}  
فکس : ۴۳۸۵۲۹۳۳ {+۹۸۲۱}

 goalgasht  
 goalgasht  
 goalgasht

خرید اینترنتی:  
goalgasht.ir

## فهرست

سيزده	۱۵
نيمگت و تيردروازه	۲۱
بالهای آزادی	۲۹
اوترایی باکاپشن چرم	۳۵
سرآغازها	۴۱
نقاط عطف	۴۹
از مسکو تا تورين	۵۵
گیلاس روی کیک	۶۱
یووهی اول	۶۷
داستانهای سیاه	۷۳
المپیک اشتادیون برکین	۸۱
یووهی دوم	۸۹
آنا	۹۵

شماره‌ی یک

جی جی بوفون

«بهترین دروازه‌بانی که ایتالیا به خود دیده است»

دینوزوف

وقتی درون زمین است انگار بین دو تیر دروازه پرواز می‌کند و فابو کاپلو گفته است باوجود او درون دروازه، انگار تیمتان ۱۲ نفر است. اغلب از او به عنوان مارادونای دروازه‌بان‌ها یاد می‌کنند، جایزه‌های بسیار او از فیفا و یوفا و لقب «بهترین دروازه‌بان تاریخ» توسط فدراسیون بین‌المللی تاریخ و آمار فوتبال، جی جی بوفون را یک شماره‌ی یک واقعی کرده است. در این کتاب، سوپرمن فوتبال زندگی‌اش را بدون حذف اشتباهات و نگرانی‌هایش بیان می‌کند: از اولین بازی‌اش در سری آ با پارما تا انتقالش به یوونتوس، از روزهای تاریک کالچوپولی تا لحظات پرنش و پرافتخار در تیم ملی، از سایه‌ی سیاه افسردگی تا ملاقات با آلنا تا بزرگ‌ترین دستاوردش: پدر شدن.

جی جی بوفون (متولد ۱۹۷۸ در کارارا) زمانی که فقط ۱۷ سال داشت در پیراهن پارما اولین بازی اش در سری آرا انجام داد. دروازه بان یوونتوس و تیم ملی ایتالیا، جایی که در آن قهرمان جام جهانی ۲۰۰۶ شد. او را یکی از بهترین شماره یک های تاریخ می دانند.

روبرتو پرونه (متولد ۱۹۵۷ در رایولا) که درباره ی ورزش، آسپیری و مسافرت در روزنامه ی معروف «کوریه ره دلا سرا» می نویسد.

«بزرگ ترین دروازه بان جهان- یکی از چهار یا پنج چهره ای که برای همیشه در دنیای فوتبال باقی می ماند- از خودش طوری حرف می زند انگار که دارد رمانی می نویسد. تاریخ ها و نام ها و خاطرات کنار یکدیگر قرار می گیرند. انسانیت یک قهرمان بزرگ در او وجود دارد که پیروز شده و اشتباه کرده است و می داند چطور با شجاعت، حتی با موقعیت های منفی روبرو شود.»

از مقدمه ی روبرتو پرونه





## /مقدمه/

### /روبرتوپرونه/

در روز اولین بازی اش در سری آ در پارما بودم، زمانی که نویواسکالا او را به زمین فرستاد تا مقابل میلان از دروازه دفاع کند. یک تازه کار تمام عیار بود، اما نه یک آماتور. من زیر برف مسکوانجا بودم و هیچ کس، حتی او نمی خواست در آن هوای سرد که اولین بازی اش برای تیم ملی را انجام داد آنجا بایستد. وقتی برای اولین بار پیراهن یوونتوس را برتن کرد در تورین بودم و به این فکر می کردم آیا انتخاب درستی کرده است؟ زمانی که اولین قهرمانی اش را به دست آورد در اودینه بودم و همه ی ما فکر می کردیم که داستان دیگری را زندگی می کنیم و می نویسیم. در منچستر بودم وقتی لیگ قهرمانان را از دست داد، حسرتی که تا به امروز هم باقی مانده است؛ و شبی که «کاناواروی وفادار» جام جهانی را به دست او داد در برلین بودم. در تمام این مکان ها و لحظات بودم، اما فقط من آن ها را تجربه نکردم. حرفم این است

که داستان جی جی بوفون را خیلی‌ها می‌توانستند بنویسند، حتی شاید بهتر از من؛ اما زیبایی این کتاب- از دید من که بسیار خودخواهانه است- این واقعیت است که از دل یک دوستی متولد شده و شکل گرفته است. تخم مرغ (کتاب) و مرغ (دوستی) هیچ‌کدام اول وجود نداشتند، همه چیز پیروی مادر طبیعت بود که هرگز اشتباه نمی‌کند.

در این صفحات، بزرگ‌ترین دروازه‌بان دنیا- یکی از چهار با پنج چهره‌ای که برای همیشه در دنیای فوتبال باقی می‌ماند- از خودش طوری حرف می‌زند انگار که رمانی می‌نویسد. تاریخ‌ها و نام‌ها و خاطرات کنار یکدیگر قرار می‌گیرند. انسانیت یک قهرمان بزرگ در او وجود دارد که پیروز شده و اشتباه کرده است و می‌داند چطور با شجاعت، حتی با موقعیت‌های منفی روبرو شود. بخش ویژه‌ای برای آمار و ارقام وجود دارد، اما وسواس خاصی در آن به خرج نداده‌ام. درواقع، ممکن است بعضی از تاریخ‌ها و بعضی نتایج اشتباه باشند.

از آنجایی که از مقدمه‌های طولانی متنفرم، فکر می‌کنم همین قدر کافی باشد. اگر هنوز متوجه نشده‌اید، باید بگویم من داستان کسی را نوشته‌ام که عاشقش هستم. تنها بازیکن فعالی که می‌توانم بگویم دوستم است. تنها بازیکنی که با او شام می‌خورم. هم به این دلیل که از مصاحبت با او لذت می‌برم و هم به این خاطر که همیشه من را به رستوران‌های فوق‌العاده می‌برد.

## اپیش گفتار/

### مرلین اشتباه می‌کرد

مرلین اشتباه می‌کرد...

لحظاتی وجود دارند که در آن احساس نوستالژی می‌کنیم، لحظاتی که مانند گلی گران بها و کمیاب به دنبال آن هستیم. لحظاتی که به نظر می‌رسد هرآنچه داشتید ناکام می‌ماند و ناگهان در سیاه چاله‌ای مکیده می‌شود. زمان‌هایی وجود دارد که در آن‌ها عبارات خاصی که همیشه یا شما را آزار داده‌اند یا لبخندی تصنعی از آن‌ها گذر کرده‌اید واقعی می‌شوند. به شکلی دردناک واقعی؛ و نمی‌توانید از آن فرار کنید.

این اتفاق ۶ ماه برای من افتاد، از دسامبر ۲۰۰۳ تا می یا جون ۲۰۰۴.

من غرق در افسردگی شدم و تحت درمان روان‌پزشک قرار گرفتم. هرگز نفهمیدم چرا در آن زمان افسرده شدم یا چرا قبل یا بعدش این اتفاق برایم نیفتاد. شاید لحظه‌ی تبدیل جوانی به بزرگ‌سالی بود، حتی اگر دیگر خیلی جوان نبودم، حتی اگر سیزده سال از زمانی که

خانواده‌ام را رها کردم تا تنها زندگی کنم می‌گذشت، حتی اگر حرفه‌ام در نقطه‌ی پایانی نبود. دور از خانه، با تیمم بیونتوس بودم و در آن زمان هیچ چیز خوب پیش نمی‌رفت. در این موارد چه می‌گویید؟ یک سال گذار بود؛ اما این نمی‌تواند توضیح خوبی باشد.

چه اتفاقی در حال افتادن بود؟ فقط یک چیز: من از زندگی و فوتبالم، یعنی از کارم راضی نبودم. ماه‌های پیچیده‌ای بودند و مدیریت آن‌ها دشوار بود. چون برای کسی که همیشه عزت‌نفس و تمایل به جنگ داشته است، برای کسی که قادر به بیرون کشیدن انرژی برای رهایی از هر موقعیتی است، یافتن جای پای برای برخاستن دوباره دشوارتر است.

برای تمرین می‌رفتم و حتی یک چیز هم سر جایش نبود. ترسیده بودم و این ترس‌ها- حتی ترس از مسابقات قهرمانی اروپا در پرتغال که در پایان آن فصل بود- برایم چیز جدیدی بود. پاهایم ناگهان می‌لرزیدند، یک بیماری مستمر مرا به صلیب کشیده بود.

برای یک ماه کاملاً از ذهنم دور شده بودم. نه، هیچ چیز تکان‌دهنده‌ای، هیچ کار جبران‌ناپذیری و هیچ حرکت بی‌پروایی انجام ندادم؛ اما انگار سرم مال خودم نبود، انگار برای کسی دیگری بود و آن را روی بدن من گذاشته بودند. انگار که مدام جای دیگری بودم. خوشبختانه، حتی اگر عمدتاً عادت به اعتماد به قدرت خودم داشتم، هرگز از حرف زدن، گفتگو و درد دل با دیگران شرم‌منده نبودم. با همه درباره‌ی آن صحبت کردم. بیشتر از همه با خانواده‌ام، با مربی‌ها و با پزشک باشگاه، ریکاردو آگریکولا؛ و آن‌ها به من کمک کردند.

ماه‌ها به دیدن یک روانشناس رفتم که به من کمک زیادی کرد.

خوشبختانه، زود از این شرایط بیرون آمدم.

این احساس ترس و ناامنی، همان جایی که از رفتن به آن می‌ترسیدم، در مسابقات قهرمانی اروپا در پرتغال ناگهان از بین رفت. دقیقاً تر بگویم، در جریان بازی ۰-۰ ایتالیا- دانمارک، بلکه آن بازی وحشتناک، بازی که امروز به خاطر آب دهان فرانچسکو توتی روی پولسن، در یادها مانده است.

یک آزادی ناگهانی بود، مانند افقی که بعد از طوفان باز می‌شود. زیر بارانی خاکستری بودم و حالا خودم را زیر آسمانی صاف پیدا کرده بودم.

به سمت رختکن می‌رفتیم و تنها من لبخند می‌زدم. شاید بعضی از دوستانم فکر کردند: «چه چیزی برای لبخند زدن وجود داره؟» اما هیچ‌کس چیزی نگفت.

اینجا، جایی است که آنچه در نظر ما پیش‌پافتاده است را بیان می‌کنم، اصطلاح و ضرب‌المثلی که حالا در دنیای ساخته‌شده از یقین‌های دیگر، کهنه، دستمالی‌شده و بی‌معنی است.

«پول همه چیز نیست»

این کلمات در سرم می‌گشتند؛ و ناگهان فهمیدم که چقدر واقعیت داشتند. فهمیدم که در موقعیت‌هایی خاص، پول هیچ اثری در زندگی شما ندارد، پول هیچ اثری روی ارزش‌های شما، روی چیزهایی که آموخته‌اید، چیزهایی که هرروز یاد می‌گیرید و می‌توانید به دیگران انتقال دهید ندارد.

مرلین مونرو جایی گفت: «بهتر است در یک رولزرویس گریه کنی تا یک تراموای شلوغ» خب، او اشتباه می‌کرد. کسانی که در یک تراموای شلوغ گریه می‌کنند متوجه می‌شوند که فرصت بیرون رفتن، بهبود خود و تغییر شرایط را دارند و بنابراین برای بیرون آمدن از بحران، قدرت، عزم و اراده‌ی بیشتری خواهند داشت و اشک‌هایشان زودتر خشک می‌شود.

از طرف دیگر، کسانی که روی صندلی‌های راحت رولزرویس گریه می‌کنند، متقاعد شده‌اند که قبلاً به همه‌ی اهداف ممکن رسیده‌اند و نجات از بحران برایشان دشوارتر خواهد بود، چون آن‌ها حتی نمی‌توانند هدف مشخصی برای بهبود وضعیت خود تعیین کنند. اگر این‌گونه به اعماق سقوط کنید، دیگر امید نداری.

آن روز در ژوئن ۲۰۰۴، در رختکن گویمارس، خوشحالی باورنکردنی را درونم احساس می‌کردم.

درحالی‌که رفقایم به لبخندم نگاه می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند با خودم ارتباطی برقرار کردم و گفتم: «من برگشتم»

من دوباره جی جی را راه می‌اندازم.

جی جی بوفون



# /۱/ /سیزده/

## /پرتگادا بلوز/

«سیزده تا زدم!»

فریادی خانه‌ی پرتگادا را لرزاند، شاید اگر مغازه خانوادگی طبقه‌ی پایین باز بود آن‌ها هم صدا را می‌شنیدند؛ اما بعد از ظهر یکشنبه بود و مغازه بسته. یکی از آن یکشنبه‌هایی است که فوتبال در خانه‌های ایتالیایی زندگی می‌شود. زمستان‌ها هوا در پرتگادا زودتر از همه جا تاریک می‌شود. ایتالیا کشوری است که زمستان در آن زود آغاز می‌شود و حتی بیشتر از آنچه انتظار دارید ادامه می‌یابد، مانند بازی که به وقت اضافه می‌رود.

من آنجا هستم، در حال کنار عموهایم، هواداران پرشور یوونتوس و من خوشحال از اینکه کوپن شرط‌بندی فوتبال را در دست دارم. چهار یا پنج ساله‌ام و روز قبل اولین ستون‌های پیش‌بینی‌ام را پر کرده‌ام.

تکرار می‌کنم: «من سیزده تا زدم!». عموها می‌خندند. من را مسخره نمی‌کنند، باین حال

احساس بدی دارم. آن‌ها صبورند، ناامیدی‌ام را برطرف می‌کنند و توضیح می‌دهند در شرط‌بندی فقط می‌توانم روی یک ستون شرط ببندم نه هر دو.

آن روز سیزده نردم، اما سال‌ها بعد-کوپن‌ها را هر هفته می‌توانستم تهیه کنم- دوازده میلیون لیر زدم. شروع به جیغ زدن نکردم، حتی یادم نیست کجا بودم؛ اما رضایت بسیار زیادی برایم به همراه داشت. نه به خاطر پول، بلکه برای هیجان حدس زدن نتیجه‌ها. برای خود بازی که بزرگ‌ترین عشق زندگی‌ام است؛ اما این داستان دیگری است که بعداً می‌گویم.

سیزده واقعی را با خانواده‌ام زدم، با پدرم آدریانو، با مادرم ماریا استلا. اغلب آن‌ها را نگاه می‌کنم، با چشمانی که دیگر کودک نیستند، حتی اگر هنوز آن حیرت همیشگی را داشته باشند. بعد از سی سال هنوز هم دوست دارم وقتی با آن‌ها هستم نظرشان را بدانم، دوست دارم به زنی که عاشقش هستم نگاه کنم و او نگاهم را با چشمان مادرم برگرداند.

پدرم وزنه پرتاب می‌کرد و مادرم دیسک. آن‌ها عضو تیم ملی دو میدانی بودند و برای اولین بار در فورمیا، مرکز تکنیکی فدرال دیدار کردند؛ اما اولین برخوردشان چندان رمانتیک نبود. پدرم در حال پرتاب وزنه بود و مادرم از آنجا رد می‌شد و او با کمی تکبر فریاد زده بود: «تکون بخور!». یک پرتاب و دو قلب. در واقع سه قلب، گئوندا لینا (۱۹۷۳) و ورونیکا (۱۹۷۵) از راه رسیدند و سپس من در سال ۱۹۷۸.

من کوچک خانه هستم، همیشه بوده‌ام و هستم، قد یا سن مهم نیست. واقعیت خانه‌ی ما همین است.

همیشه فکر می‌کردم که ورزش در دی‌ان‌ای من نوشته شده است: یک خانواده‌ی ورزشکار و همه‌ی بوفون‌ها پیراهن تیم ملی را پوشیده‌اند. خواهرانم قهرمان والیبال بودند. پدرم مادرم از ISEF فارغ‌التحصیل شدند. آن‌ها مدارس مختلفی در توسکانی را گشتند: تیرینیا، پیسا، فوکچیو. زمانی که به دنیا آمدم خواهرانم به مهدکودک می‌رفتند. من کوچک بودم و آن‌ها توانایی استخدام یک پرستار بچه‌ی تمام‌وقت را نداشتند. پدرم اهل لاتاسیانا در فریولی است و خانواده‌اش هنوز در آن منطقه زندگی می‌کنند؛ بنابراین در نهایت سر از آنجا در آوردم، چون عموهایم می‌توانستند مرا نگه‌دارند. تا زمانی که به مدرسه بروم زندگی‌ام ریتم فصل‌ها را دنبال می‌کرد. زمستان‌ها را در پرتگادا پیش عموهایم و تابستان‌ها را در خانه می‌گذراندم.



پرتگادا یک دهکده کوچک است و من توسط عموهایم جیانی و ماریا (همان‌هایی که سرکوپین شرط‌بندی می‌خندیدند) و مادر بزرگ لینا حسابی لوس می‌شدم. من برادرزاده‌ی کوچک بودم، یک غریبه. تا به حال به چنین چیزی توجه کرده‌اید؟ تا به حال در یک جامعه‌ی کوچک زندگی کرده‌اید؟ در چنین کشورهایی به این شکل است، کسانی که همیشه بخشی از قبیله نبوده‌اند بیشتر از کسانی که در آنجا زندگی می‌کنند مشاهده و مطالعه می‌شوند و اگر پذیرفته شدند بیشتر از کسانی که همیشه آنجا زندگی کرده‌اند دوست داشته می‌شوند. گاهی اوقات در شگفتم آیا این مسئله در مورد دیگران نیز وجود دارد، آیا زندگی برای دیگران هم بازی با ارجاعات، ارتباطات و سیگنال‌هاست؟ من اولین ضرباتم به توپ را در آنجا، پرتگادا در فاصله‌ی دو برف زدم. وقتی اولین بازی خود را در تیم ملی انجام دادم، به برف استادیوم لنین مسکون‌نگاه می‌کردم با خودم گفتم: «چطور چنین چیزی ممکنه؟» در پرتگادا صبح‌ها را در فروشگاه مواد غذایی خانواده با عمه‌ی دیگرم، آلدینا می‌گذراندم. برای من یک دنیای جادویی بود. بین قفسه‌ها می‌چرخیدم و می‌دویدم و در راهروهای پراز غذا برای خوردن پرسه می‌زدم.

همیشه دهانم پر بود، چیزی که بیشتر از همه دوست داشتم ساندویچ‌های مازتادلا بود که آن‌ها را با سرعت عجیبی می‌بلعیدم. بعد جعبه‌های هاریبو که پراز شیرین‌بیان، پاستیل و آب‌نبات بودند. در میان آن‌ها مَشْت‌هایم را با لذت و شادی پرمی‌کردم. طوری پرسه می‌زدم که به چیزی برخورد نکنم و آن را نیندازم. به این آزادی عمل بدون کنترل دیگران عادت کرده بودم و این همیشه ویژگی من بوده است.

مغازه در طبقه‌ی همکف بود و بالائی آن خانه قرار داشت. خانه به دو قسمت تقسیم شده بود، در یک طرف جیانی و ماریا و در طرف دیگر آلدینا. یک اجاق بزرگ آنجا بود که لباس‌های خود را روی آن خشک می‌کردیم، مخصوصاً اگر از هوای برفی بیرون می‌آمدیم. عادت داشتم به قسمت آلدینا بروم تا فیلم‌های باد اسپنسر<sup>۱</sup> را با تمام آن مَشْت‌ها و خنده‌ها ببینم و او برایم ماکارونی صدفی با سس یا سوپ کدو درست می‌کرد.

همیشه به چیزی داغ نیاز داشتید، چون دمای بیرون کشنده بود. سرما من را اذیت نمی‌کند، گاهی اوقات فکر می‌کنم زندگی کودکی‌م در دمای زیر صفر من را ایمن کرده است، اما آن را دوست ندارم. یادم می‌آید یک روز بعد از نهار من را از بیرون رفتن در برف منع کردند.

عمه ماریا از صبح هفت بار لباس هایم را عوض کرده بود. هر بار که بیرون برمی گشتم، گلوله برفی ساختن، با دوستانم روی برف غلتیدن و فوتبال بازی کردن را از سر می گرفتیم. برایم سخت است که حتی در وسط زمستان لباس های سنگین و ضخیم بپوشم، اما وقتی در مکانی با چنین آب و هوایی زندگی می کنید یاد می گیرید که گرما را دوست داشته باشید. گرمای اجاق خانه ی عموهایم در فریولی یکی از عناصر اساسی کودکیم است. برنامه ریزی خیلی دقیقی داشتیم. شاید به همین دلیل حالا نهار را به غیر از اوقات شرعی در تمام ساعات صرف می کنم. آن بالا ساعت ۵ بیدار می شدم، ساعت ۱۱:۳۰ و ۱۷:۳۰ برای دعا پشت میز می نشستیم، ساعت ۲۰:۳۰ نوش بابونه می نوشیدیم و ساعت ۲۱ هم می خوابیدیم؛ این خانه ی من بود و به آن مکان و افرادی که آنجا زندگی می کردند علاقه داشتم.

آن قدر به آن علاقه داشتم که ناامیدی بزرگی به مادرم دادم. شاید یکی از بزرگترین ها در زندگی. در یکی از آن دیدارهای بزرگ خانوادگی در کارارا در یک مهمانی این کار را کردم. وقتی برای خواب می رفتیم صحنه ی وحشتناکی درست کردم: می خواستم با عموهایم بخوابم نه با پدر و مادرم. مادرم خیلی ناراحت بود. هنوز هم گاهی درحالی که سرش را تکان می دهد آن را تکرار می کند.

پرتگادا برای من محل ریشه هاست، یکی از قوی ترین تجربه هایم، یکی از آن مکان هایی که مدام به یادش می افتم. آنجا، در کنار تمام چیزهای دیگر شروع به جمع آوری برچسب های پانینی<sup>۱</sup> کردم. در سال ۱۹۸۳ اولین آلبوم خود را هدیه گرفتیم. با مرور آن هنوز هم از دیدن خودم به عنوان کودکی که بسته را باز می کرد تا عکس های آنزیوینو و نیکولینی را در آورد هیجان زده می شوم. هرگز جمع آوری آن ها را متوقف نکردم. از تیم ۱۹۶۱ فقط دو عکس را ندارم.

در پرتگادا اولین توپ را هم هدیه گرفتیم. عمویم آن را به من داد. عادت داشتم در زمین فوتبال شهر که پانصد متر با خانه فاصله داشت بازی کنم: از آن توپ هایی بود که آن زمان به آن ها «سوپر تله» می گفتند. هر جایی دلش می خواست می رفت. از طرفی پدرم هم فقط یک توپ اسفنجی از مغازه های بین راهی برایم خریده بود که آن را دوست نداشتم. با توپ به زمین می دویدم و با بچه های بزرگ تر بازی می کردم، من نخودی آن ها بودم.

۱- برچسب هایی که روی آنها عکس فوتبالیست ها بود.

تابستان‌ها به کارارا برمی‌گشتم. تابستان برای من در دوران بچگی کمتر از زمستان جادویی نبود. اساساً آن‌ها همان عطر و طعم زندگی را داشتند که در مقابل شما باز می‌شود و می‌گوید: «همه چیز را امتحان کن». مکان مورد علاقه‌ام بگینی یونیون ۱۹۲۰ بود و هنوز هم هست. تمام روز با خواهران و دخترعموها و دوست‌پسرهایشان در ساحل می‌گذرانیدیم. آنجا هم نخودی بودم اما گاهی مانند یک خوکچه‌ی هندی از من سوءاستفاده می‌کردند. سرگرمی مورد علاقه آن‌ها این بود: دستانم را از پشت می‌بستند و من مجبور می‌شدم با پشتک و کله‌معلق از موانع عبور کنم. چقدر تلاش می‌کردم! اما دوست دارم فکر کنم با این روش برترسم از پریدن و شیرجه زدن روی زمین غلبه کردم، حتی زمانی که برفی برای مهار ضربه وجود نداشت.

بعد، در یک سپتامبر به پرتگادا برگشتم.

شش ساله بودم و وقت مدرسه رفتن بود.

اولین در مهم زندگی من باز شده بود.